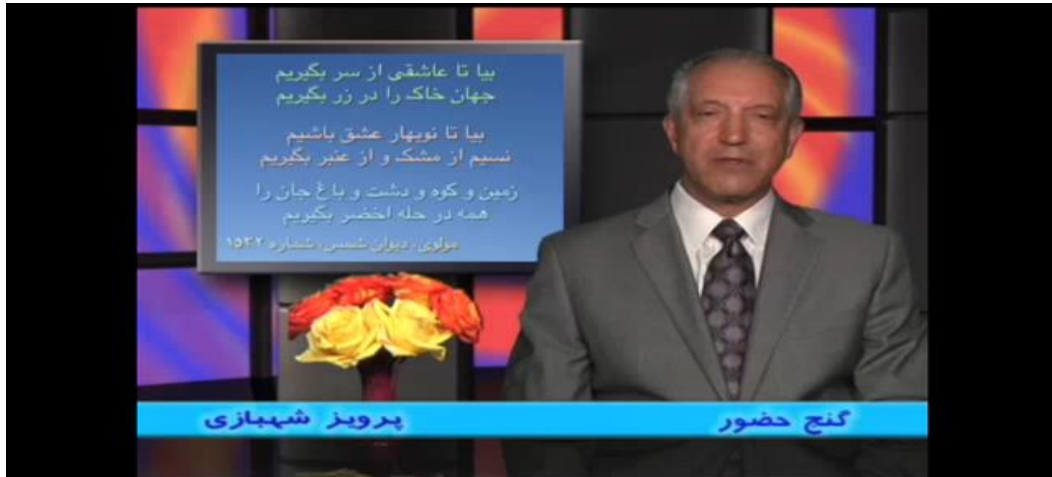


برنامه شماره ۴۰۴ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ جان را
همه در حله اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن گشاییم
چنین خو از درخت تر بگیریم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت
ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ره برده اند ایشان به دلبر
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی
اگر آن طره کافر بگیریم
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه
سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه اش چشمی است روشن
که ما از نور او صد فر بگیریم

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۸۱۵

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمز اگر بدانی دانی
هر چیزی که در جستن آنی آنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۹۷۶

یک حکایت بشنو از تاریخگوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسونهای مار
گر گران و گر شتابنده بود
آنک جویندست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب
که بگفت و که بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش

جستن یوسف کنید از حد بیش
 هر حس خود را درین جستن بجد
 هر طرف رانید شکل مستعد
 گفت از روح خدا لا تياسوا
 همچو گم کرده پسر رو سو بسو
 از ره حس دهان پرسان شوید
 گوش را بر چار راه آن نهید
 هر کجا بوی خوش آید بو برید
 سوی آن سر کاشنای آن سرید
 هر کجا لطفی ببینی از کسی
 سوی اصل لطف ره یابی عسی
 این همه خوشها ز دریاییست ژرف
 جزو را بگذار و بر کل دار طرف
 جنگهای خلق بهر خوبیست
 برگ بی برگی نشان طوبیست
 خشمهای خلق بهر آشتیست
 دام راحت دایما بی راحتیت
 هر زدن بهر نوازش را بود
 هر گله از شکر آگه می کند
 بوی بر از جزو تا کل ای کریم
 بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
 جنگها می آشتی آرد درست
 مارگیر از بهر یاری مار جستن
 بهر یاری مار جوید آدمی
 غم خورد بهر حریف بی غمی
 او همی جستی یکی ماری شگرف
 گرد کوهستان و در ایام برف
 اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
 که دلش از شکل او شد پر ز بیم
 مارگیر اندر زمستان شدید
 مار می جستن اژدهایی مرده دید
 مارگیر از بهر حیرانی خلق
 مار گیرد اینت نادانی خلق
 آدمی کوهیست چون مفتون شود
 کوه اندر مار حیران چون شود
 خوشتن نشناخت مسکین آدمی
 از فزونی آمد و شد در کمی
 خوشتن را آدمی ارزان فروخت
 بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
 صد هزاران مار و که حیران اوست
 او چرا حیران شدست و ماردوست
 مارگیر آن اژدها را بر گرفت
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 اژدهایی چون ستون خانه ای
 می کشیدش از پی دانگانه ای
 کاژدهای مرده ای آورده ام
 در شکارش من جگرها خورده ام
 او همی مرده گمان بردش ولیک
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود

زنده بود و شکل مرده می نمود
 عالم افسردست و نام او جماد
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 پاره خاک ترا چون مرد ساخت
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 مرده زین سو اند و زان سو زنده اند
 خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
 چون از آن سوشان سوی ما
 آن عصا گردد سوی ما ازدها
 کوهها هم لحن داودی کند
 جوهر آهن بکف مومی بود
 باد حمال سلیمانی شود
 بحر موسی سخن دانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 نار ابراهیم را نسرین شود
 خاک قارون را چو ماری در کشد
 استن حنانه اید در رشد
 سنگ بر احمد سلامی می کند
 کوه یحیی را پیامی می کند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 با شما نامحرمان ما خاموشیم
 چون شما سوی جمادی می روید
 محرم جان جمادان چون شوید
 از جمادی عالم جانها روید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 وسوسه تاویلها نربایدت
 چون ندارد جان تو قندیلها
 بهر بینش کرده ای تاویلها
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 دعوی دیدن خیال غی بود
 بلک مر بیننده را دیدار آن
 وقت عبرت می کند تسبیح خوان
 پس چو از تسبیح یادت می دهد
 آن دلالت همچو گفتن می بود
 این بود تاویل اهل اعتزال
 و آن آنکس کو ندارد نور حال
 چو ز حس بیرون نیامد آدمی
 باشد از تصویر غیبی اجمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 می کشد ان مار را باصد زحیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 تا نهد هنگامه بر چارسو

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۳۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بیا تا عاشقی از سر بگیریم

جهان خاک را در زر بگیریم

پس مولانا خطاب به همه انسانها این پیشنهاد را می‌کند که بیایید ما یک جور دیگری عاشقی بکنیم و آن جور که عاشقی می‌کنیم جهان فرم را در زر بگیریم. زر در اینجا سمبل برکت ایزدی است که در سطر آخر اسم آن را می‌گذارد فرّ. یا فرّ ایزدی. عاشقی هست که انسانها معمولاً می‌کنند بر اساس جدایی است. انسانها تا به حال یک تصویر ذهنی برای خودشان در ذهن درست کردند و فکر می‌کنند که آن تصویر ذهنی هستند و بر اساس آن تصویر ذهنی یک تصویر دیگری هم درست کردند از غیر، از دیگری، از اشخاص و بر اساس آن تصویر ذهنی خودشان در ذهن خودشان یک خدای ذهنی هم ساخته‌اند. بنابراین عشقورزی انسان من ذهنی در واقع یک جور کنترل است. ما در ذهنمان زندگی می‌کنیم و این ذهن و رابطه بر اساس جدایی درست شده و سعی می‌کنیم از آن جایگاه عشق بورزیم و این عشق درست در نمی‌آید. حالا یک جور دیگر عشق هست که ما این تصویر ذهنی ذهنمان را رها کنیم و با خود زندگی یکی بشویم. همانطور که مولانا خودش تمثیل می‌زند که می‌گوید دو تا چراغ را در نظر بگیرید چراغهای قدیمی سفال داشتند اینها نورشان در فضا با همدیگر یکی می‌شود ولی سفالها و پایه‌های چراغ هیچ موقع نمی‌توانند یکی بشوند. برای اینکه ما اینطوری که مولانا توضیح می‌دهد عشقورزی بکنیم باید که یک بعد دیگری در خودمان کشف بکنیم که هست و ما از آن جنس هستیم، که از جنس فرم نباشد و یک جور هوشیاری داشته باشیم که تمام آن هوشیاری فرم نباشد و به یک بعد یا هوشیاری دست پیدا کنیم که آن بی فرم است و آن فضا و آن هوشیاری همین فضای یکتایی است این لحظه است. پس ما باید از ذهنمان که در حقیقت مرکز ثقلمان آنجاست فکر می‌کنیم که باشنده ذهنی هستیم حرکت کنیم برویم به فضای یکتایی این لحظه و از آن جایگاه با انسانها و با هر چیز دیگر عشقورزی کنیم و از آن پایگاه خدا را ببرستیم. همانطور که در پایین خواهیم دید اسمش را می‌گذارد تسبیح. تسبیح یا عبادت انسان عبارت از حضور انسان یا حضور زندگی یا خدا در انسان است یا زنده شدن ما به آن زندگی و زنده ماندن و بیدار شدن از خواب ذهن اینها همه یک معنی دارد. حالا چه اتفاقی می‌افتد اگر ما این کار را بکنیم؟ اتفاقی که می‌افتد که در سطر آخر توضیح می‌دهد و همینطور در سه سطر اول، می‌گوید که یک برکتی به نام فرّ ایزدی از ما عبور می‌کند اگر آنطوری عشقورزی کنیم که در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی هستیم و موازی با زندگی هستیم برکت زندگی عبور می‌کند و می‌ریزد به این جهان و جهان فرم را در زر می‌گیرد. پس زر یعنی برکت ایزدی و تا آن برکت ایزدی به این جهان بوسیله ما نریزد این جهان آبادان نمی‌شود و وضعیتهای زندگی ما هم در بیرون درست نمی‌شود. حالا اگر شما این را بپذیرید که این لحظه حاضر و ناظر بودن من از جنس زندگی بودن من که معدل این است که ما تمرکزمان به آنچه که انجام می‌دهیم در این لحظه باشد و در گذشته و آینده نباشیم در ذهن نباشیم برای اینکه گذشته و آینده معادل بودن در ذهن است و در این لحظه به این لحظه زنده بودن معادل این است که در ما این بعد در ما خودش را به ما نشان داده ذهن تا حدود زیادی بی‌من شده این معادل این است که ما به آن چیزهایی که به آنها چسبیدیم در ذهن آنها را رها کردیم و بخشیده ایم گذشته را و از گذشته آزاد شدیم بنابراین به آینده هم بسته نیستیم. اگر شما قبول کنید که این برکت ایزدی لازم هست که بوسیله شما بریزد به وضعیتهای زندگیتان و به فکرتان و عملتان. دیگر عاشقی از نوع قبل را نمی‌کنید.

عاشقی از نوع قبل یعنی تصویر ذهنی داشته باشیم و با من ذهنی عشق بورزیم دارای حسادت است یعنی ما خودمان را دائماً مقایسه می کنیم دارای قضاوت است مرتب معشوق زمینی مان را یا حتی خدایی مان را هم قضاوت می کنیم که خدا عادل است یا ظالم است به من ظلم شده حتماً خدا کرده. پر از انتظار است شما با من ذهنی تان عشق می ورزید، با چه کسی عشق می ورزید؟ به همسران به بچه تان به مردم، خب پر از انتظار و خواسته است پر از نیاز است و نیازهایش هم بی شمار است. چرا؟ چون خود من ذهنی از زندگی جدا شده گفتم که بر اساس جدایی است و احساس نقص می کند. چطور ممکن است که شما هر لحظه قضاوت بکنید کارهای یک نفر را و ارزیابی کنید و خوب و بد کنید و دوست هم داشته باشید! این قضاوت مایه ستیزه است. خب، اگر شما الان می دانید که این لحظه باید موازی با زندگی باشید تا این برکت از شما بیاید، می دانید که از ستیزه چیزی نمی توانید در بیاورید برای اینکه ستیزه شما را می برد به من ذهنی و من ذهنی هم قطع می کند این فر ایزدی را. اگر شما قبول ندارید که باید یک برکتی از آن طرف بیاد که هیچی! اگر شما فکر می کنید که من باید آدمها را در زندگی تغییر بدهم تا زندگیم درست بشود حتماً اشتباه می کنید ولی اگر این عقیده را دارید باید مدتها دنبال آن باورتان باشید و درد تولید کنید و ببینید که زندگیتان هم درست نشد ولی اگر رسیدید به پنجاه و شصت سالگی و دیدید که نشد باید رها کنید چون به اندازه کافی امتحان کردید. آدم خردمند وقتی درپانزده سالگی تا بیست سالگی وقتی آزمایش کرد و دید که جواب نمی دهد، خب ما ستیزه می کنیم میبینیم که با ستیزه کارها جور نمی شود با بچه مان دعوا می کنیم با همسرمان دعوا می کنیم اوقات تلخی می کنیم و می رنجیم و اسمش را هم عشقورزی می گذاریم! خب کار درست نمی شود یک بار ده بار امتحان کردی چند بار می خواهی امتحان بکنی؟ و بعد می آییم می بینیم که مولانا می گوید یا شما موازی هستید با زندگی و این برکت این که می گوید زربگیری از آن طرف می آید و یا باید از شما عبور کند از شما بریزد به این جهان و مسئولیت شما هم همین است به عنوان انسان یا کارت درست نمی شود و شما هم آزمایش کردید و دیدید که درست نمی شود پس باید یک جور دیگر عمل کنید برای همین می گوید که بیا و عاشقی را از سر بگیر. از سر شروع کن. بسم الله و از حالا شروع می کنیم. یک جور دیگر می خواهیم عاشقی کنیم.

بخش دوم:

حرص ورزیدیم و کنترل کردیم و انتظار داشتیم، رنجیدیم و ملامت کردیم قضاوت کردیم و خواستیم که آنها را عوض کنیم و آنها هم عوض نشدند و هم خودمان را ناراحت کردیم و هم آنها را. زیر عنوان عشقورزی این کارها را کردیم. تازه باید به خودمان هم که باید عشق بورزیم با خودمان هم عشقورزی نمی کنیم! در واقع من ذهنی بزرگترین دشمن ما است و بزرگترین دشمن دیگران هم هست. یعنی ما دشمنی می کنیم با فامیلهایمان با بچه مان با همسرمان و اسمش را می گذاریم عشقورزی. تا این حد مولانا پیش می رود. در حالیکه پایین ببینید می گوید

نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

بیا تو نوبهار عشق باشیم

نوبهار یعنی بهار تازه هر لحظه با این لحظه این برکت که از شما می جوشد مستلزم پذیرش رویداد این لحظه است پذیرش رویداد این لحظه شما را با زندگی موازی می کند آن برکت از شما عبور می کند و شما مثل این است که گُلتنان شکوفا شده. لحظه بعد دوباره گُلتنان بصورت دیگری شکوفا شده. خب پس هر لحظه شما یک نو بهار جدید هستید. نوبهار عشق واقعی هستید عشقی که شما متحد با زندگی هستید و عشقی که این فر زندگی از شما عبور می کند. در آن یکی عشقورزی ما ممکن بود که دروغ بگوییم. ممکن بود حسادت کنیم. اصلاً دروغ و حسادت از ذات من ذهنی می آید و بسیار بسیار آسیب زننده است. حسادت از مقایسه می آید و اولین کاری که من ذهنی بلد است بکند مقایسه است و نتیجه اش حسادت است. دومی ایجاد یک تصویر ذهنی در ذهن مردم است که واقعاً آنطوری نیست! اصلاً هر چیزی که ما در ذهنمان ممکن است تجسم کنیم کار آنطوری نیست چه برسد به اینکه ما روی تصویر ذهنی که حالا خودمان داریم که در ذهن دیگران می خواهیم ایجاد کنیم روی آن هم دستکاری کنیم تصویر سازی کنیم. مثلاً نشان بدهیم که من یک جور دیگری هستم. حالا بیا و این را درست کن! یعنی ما می افتمیم به توهمی که خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند ولی ما سر خودمان می آوریم برای همین می گویم که من ذهنی بزرگترین دشمن خودش هست و بزرگترین دشمن انسانهای دیگر هم هست. نمی گذارد که آن چیزی که برای ما میسر است نو بهار عشق، نوبهار جدید، هر لحظه به یک صورتی گل ما شکوفا بشود. حالا نسیمی که عبور می کند این نسیم فر ایزدی است. از کجا می آید بوی مشک انبر می دهد بوی خوش می دهد. از طرف خدا و زندگی می آید و از این جهان نیست. برعکس من ذهنی که هوشیاری جسمی دارد و غیر از جسم چیز دیگر نمی شناسد و از اجسام می خواهد زندگی بگیرد و افراد را هم به جسم تبدیل کرده و از آنها هم چیزی می خواهد و از هر کسی یک چیزی می خواهد و فکر می کند که نیاز هایش را که ناشی از عدم اتصال به زندگی است دیگران می توانند تامین کنند. نه نمی توانند تامین کنند! شما اگر آزمایش کردید رها کنید آن طرز تفکر و طرز زندگی را و ببینید به این لحظه و تسلیم باشید. هیچ تمرین معنوی بهتر از تسلیم نیست. هیچ عکس نمی تواند انرژی معنوی داشته باشد مگر اینکه تسلیم باشد. هیچ ما نباید فکر کنیم که من اگر قدرتم زیاد بشود و بتوانم آدمهای زیادی را کنترل کنم من می توانم به خوشبختی برسم! نه من به بدبختی می رسم. این را شما باید به طور قطع و یقین قبول کنید. خب حالا خیلی از کارها را ما می کنیم برای اینکه ما زندگیمان بهتر بشود. منظور از زندگی هم وضعیتهای زندگی ما است. یعنی فکر می کنیم که داریم خدمت به خودمان می کنیم با من ذهنی. همین که ما وانمود می کنیم که ما یک جور دیگر هستیم که واقعاً نیستیم. تسلیم و تصویر سازی دروغ در ذهن مردم که من ذهنی دائماً این کار را می کند. این ما را مصنوعی و دروغین می کند. وقتی دروغین شدیم آن فر ایزدی عبور نمی کند و شما چطوری می خواهید که زندگیتان را درست کنید؟ وقتی دعوا و ستیزه می کنیم با همسرمان و بچه مان آن فر عبور نمی کند شما چطوری می خواهید با بچه دعوا کنید یعنی عشق ندهی بر اساس آن پایگاه یکتایی ولی با کنترل و با این که من قوی هستم و تو باید به حرف من گوش بدهی و یا با استدلال، گاهی اوقات وقتی که ما با زورمان نمی رسد با جدل و استدلال می خواهیم دیگران را متقاعد کنیم در حالیکه عشق قطع است. استدلال چه معنی دارد. خیلی ها فکر می کنند باید استدلال قوی کرد و منطق داشت. اگر عشق قطع شده و شما منطق خشک بکار می برید فکر می کنید که روی بچه تان اثر می گذارد؟ نمی گذارد. تنها عنصری که می تواند اثرگذار باشد در تغییر دیگران. همین است که مولانا می گوید و این همان نسیمی است

که از مشک انبر از شما پخش می شود و از آن طرف می آید. اینجا خبری نیست و از بیرون نمی توانید بگیرید. این فقط من را آبادان نمی کند بلکه

همه در حله اخضر بگیریم

زمین وکوه و دشت و باغ جان را

حله یعنی لباس نو. اخضر یعنی سبز. در واقع حله اخضر یعنی لباس نو که این لحظه ما می پوشیم و از آن طرف می آید آن برکت ایزدی سبز است و پر از زندگی است و مبارک است. مبارک است برای اینکه رد پای خضر در آن هست، زندگی جاودانه است و زندگی هست. شما دیگر نیستید و من ذهنی دیگر نیست. حالا ما فقط انسانها به این برکت احتیاج داریم؟ نه. دارد می گوید زمین، کوه، دشت همه چیزها در این جهان به آن انرژی که از ما صادر می شود احتیاج دارند که آنها هم خودشان را بشناسند. و باغ جان ما. شما اصلاً باغ جان دارید؟ باغی که آبش خشک شده و پر از خارهای خشک است به هر کسی می آید ما یک خاری به پایش فرو می کنیم. چرا؟ یا یک قضاوتی میکنیم یا یک چیز بدی می گوئیم. مقایسه می کنیم و یک چیزی پشت سرش می گوئیم. آن باغ جان نیست که. باغ جان عبارت از این است که این لحظه نسیم از مشک انبر در حالیکه شما موازی هستید با زندگی از شما عبور می کند و بدن شما را سالم میکند فکرهایتان را پر بار می کند و احساسات را لطیف می کند. عشق از طریق شما پخش می شود در این جهان و زیبایی پخش می شود. همه را دوست دارید و می دانید بطور قطع و یقین تا این انرژی نباشد جهان آبادان نمی شود و کار شما درست نمی شود و آبادان نمی شود و این آب باغات است و آب این جستمون هست. چرا ما مریض می شویم؟ برای اینکه البته این تن باید یک روزی بمیرد نمی شود که همیشه زنده باشد ولی آیا می شود تا زمانیکه ما می خواهیم بمیریم این بدن سالم باشد؟ بله. اگر اجازه بدهیم که برکت ایزدی از ما عبور کند این تن ما سالم می شود. شما فکر سازنده می کنید برای اینکه آن انرژی فکر می کند آن اتحاد با زندگی دارد فکر می کند و شما انرژی را از آن طرف می طلبید نه از فرماها. پس بنابراین خشمگین نیستید که چرا وضعیت من را بزرگ نکرد. چرا آن یکی را بزرگ کرد؟ چرا اسم آن یکی را گذاشتند؟ چرا اسم آن یکی را گفتند؟ چرا کسی من را تایید نمی کند. چرا من کاره ای نمی شوم. پس همه را تمام باشندگان فرمی این جهان به این انرژی ما احتیاج دارند و این مسئولیت ما هست در این جهان مسئولیت بشر است. آن در واقع بیانیه قدیمی که می گویند این مسئولیت را همین مسئولیت را به همه به مثلاً کوها و آسمان و زمین دادند و آنها قبول نکرده یعنی به هر باشنده ای که دادند قبول نکرده غیر از انسان. پس انسان هست که الان موازی می شود با زندگی و این برکت زندگی از او عبور می کند و به همه می رسد و همه را در لباس سبز زندگی می گیرد. حالا می گوید که این انرژی از درون می آید.

چنین خو از درخت تر بگیریم

دکان نعمت از باطن گشاییم

درخت تر یعنی درخت سبز و تازه. خب آن چکار میکند؟ آن با ریشه هایش به زمین مستقیماً وصل است. ما چکار می کنیم؟ ما به وسیله ذهنمان، تصویر ذهنیمان به یکی وصل هستیم ممکن است که او بگوید من به خدا وصل هستم. نه هر کسی مستقیماً به زمین وصل است مثل درخت. شما نباید تقلید کنید. هیچ کس نباید تقلید کند. منبع خلاق فکران در درونتان است و این دکان نعمت را که این

نعمت نسیم مشک خیز و خوش بو و پر برکت هست را از آن ور می آید از درونتان می آید نه از بیرون. این درون ما هست که باید عوض بشود تا بیرون عوض بشود. از درون به بیرون است. من ذهنی فکر می کند که از بیرون به درون است. تو عوض بشو حال من خوب می شود. چون شما عوض نمی شوی حال من خوب نمی شه! این درست است؟ نه. ولی من ذهنی که نمی فهمد. من ذهنی وضعیتهای و شرایط و آدمها را ملامت می کند برای گرفتاریهای خودش. در واقع هر رویدادی هم برای من ذهنی یک جور واقعه ناگوار است. برای اینکه خوشی به او نمی دهد شادی و آرامش نمی دهد زندگی و هویت نمی دهد. چه فایده دارد این رویدادها؟ وقتی هم که می دهد خیلی هم زود گذر است. شما ممکن است بهتون بگویند که شما را دوست دارند و بگویند که چقدر آدم خوبی هستی تایید تان کنند! ولی نیم ساعت دوام دارد. بعد از نیم ساعت باید باز به من بگویند. چقدر باید بگویند؟! پس دکان نعمت را از باطن باز کنید و چنین خون و عادت را این خو در ما هست چطور در درخت هست ولی در ما نیست! بارها گفته ایم این را که یک درخت سیب کوچولو به درخت بزرگ نگاه می کند؟ یا یک درخت بزرگ به درخت کوچک می گوید که تو سیب نده و بگذار تا من سیب بدم؟ من بجای تو هم سیب می دهم. یا به من نگاه کن از من تقلید کن که من چطوری سیب می دهم! نه. آنها مستقیماً به زمین وصل هستند و ما هم مستقیماً به زمینمان وصل هستیم و زمین ما زمین خداست فضای یکتایی این لحظه است و ریشه ما در آنجاست از آنجا ب می کشیم که این همان برکت ایزدی است. بعضی ها برکت و از این قبیل کلمات را قبول ندارند ولی ما کلمه دیگری نداریم مثلاً می گویند که برکت چیه؟ نه اینها معنی دارند فر ایزدی معنی دارد. فر ایزدی قطع می شود همانطور که در شاهنامه که شما خوانده اید می گوید جمشید وقتی خیلی کارهای سازنده کرد یعنی جهان بیرون را آبادان می کند و این فر ایزدی دارد به آنجا جاری می شود ولی آخر سر بزرگان که نشستند در مجلس بزرگان می گوید که این همه نعمت و این همه آبادانی که در جهان می ببینید من کردم. همان موقع بزرگان سرشان را می اندازند پایین و می گویند که چشمید دیگر گرفتار شده، گرفتارمنیت شده و همان موقع فر ایزدی قطع می شود. فر ایزدی هم همان موقع که من ما می آید بالا آن از ما قطع می شود. حالا شما هر کاری که بخواهید بکنید بعد از آن فایده ندارد. به درخت تر و تازه نگاه می کنید و از آن یاد می گیریم از او تقلید نمی کنیم ولی از او یاد می گیریم که ما باید به خودمان اطمینان کنیم. بعضی ها خودشان را قبول ندارند. چون تصویر ذهنی شان را با تصویر ذهنی یک آدم دانشمند مقایسه می کنند و می گویند که این آدم دانشمند اینقدر می داند، من که اینقدر نمی دانم !! مگر درخت دانشمند است؟ برای همین درخت را مثال می زنند. درخت مگر کتاب خوانده؟ پس چطوری میوه می دهد؟ گل رز مگر کتاب رز خوانده؟ تمام اطلاعات را در مورد گل رز دارد؟ نه. ندارد. با ذاتش در تماس است. ما هم این توانایی را داریم. حالا دارد خودش توضیح می دهد.

ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت

ز سر خویش برگ بر بگیریم

درخت این بر یعنی میوه، این جلال و شکوه زیبایی و میوه را از کجا آورده؟ از جایی که از سرش غذا می خورد، از راز درونش. ما هم از سر دورنمان از سر درون خودمان. چه سیری هستیم ما؟ ما هوشیاری هستیم. ما زندگی هستیم. ما فرم نیستیم. راز ما این است که ما به طور موقت در ذهنمان با چیزهای این جهانی هم هویت شدیم الان اینها را می خواهیم رها کنیم و دوباره هوشیاری بشویم بیاییم بیرون یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم. سر ما این است که از جنس زندگی بشویم. از آن سر برگ و بر خودمان

را بگیریم. بر ما میوه ما در این جهان اولش همین انتشار برکت ایزدی است، خلاق برای ساختن فکرهای خودمان با این برکت این فکرهای ما شارژ میشود باردار می شود پس بنابراین یک چیز نوعی است و نیاز حقیقی ما خودش را به ما نشان می دهد ما آن نیازهای روانشناختی را که خودشان را به ما تحمیل کرده بودند می دانید ما چقدر نیاز داریم؟ همه از این می آیند که ما چطوری مورد توجه و تایید باشیم. چطوری موفق باشیم. هیچ کس به شما نمی گوید که شما موازی با زندگی بشوید و فکر خلاق داشته باشید می خواهید مادیاتتان را زیاد کنید زیاد کنید، خلق کنید در این جهان. هر چه که می خواهید خلق کنید. بر و برگ شما همان مخلوق شما است که در واقع شما به عنوان من ذهنی نیست بلکه به عنوان هوشیاری حضور است.

بخش سوم:

ز دل ره برده اند ایشان به دلبر ز دل ما هم ره دلبر بگیریم

از طریق دلشان، باطنشان، درونشان آنها به دلبر ره برده اند ما به دلبر ما به زندگی رهبرده ایم. همه این باشندگان درخت سنگ حیوان یعنی سگ خانه ما به زندگی وصل هستند ولی ما نیستیم! از درون وصل هستند. چرا سگ ما دائماً وفادار است و میل به بازی دارد میل به عشقورزی دارد و ما نداریم؟ ما حال و حوصله اش را نداریم! ما خسته ایم و گرفتاریم و به فکر بدهیمان هستیم و گرفتاریهایمان هستیم و این سگ می خواهد بازی کند. چرا؟ برای آنکه از ره دلشان به دلبر پی برده اند ره برده اند ولی ما یک جسم شدیم در ذهن با یک خطوط نا مرئی به یک سری اجسام بیرون وصل هستیم و زندگی را از آنها می خواهیم بگیریم و مشغول به اینها هستیم و از بیرون می خواهیم ره ببریم با ذهنمان و فکرمان و استدلالمان می خواهیم. یعنی همیشه با یک غالب و با یک فکر می خواهیم وصل بشویم به خدا که چنین چیزی نمی شود. الان می گوید که ز دل ما ره دلبر بگیریم از درون با بی فرمی و با آن قسمت زندگیمان. حالا ذهن ما مشغول چی هست؟ مشغول پیدا کردن اجسام زیادی است که از آنها زندگی بگیرد. الان شما می دانید که زندگی از آن طرف می آید و این که چیزها را به خودتان اضافه کنید و از آنها زندگی بخواهید این غلط است. این معنی اش این نیست که شما بروید بی خانه بشوید و به اندازه کافی پول نداشته باشید یا ماشینتان آخرین مدل نباشد! نه اینها را نمی گوید. بلکه می گوید که زندگی از آنطرف می آید و زندگی در درون شما است. اینها را اگر توانایی خریدش را دارید بخرید و استفاده کنید. ولی از دل باید به دل راه ببرید. با آن کالا با آن فکرها. خب اگر شما خیلی مشغول هستید چرا مشغول هستید؟ فکر می کنید مشغول شدن به آن چیزها و اضافه کردن این چیزها به شما زندگی می دهد. اگر بدانید که زندگی نمی دهد حداقل ذهنتان را به آنها مشغول نمی کنید. اگر ذهن مشغولیتش پایین بی آید این من ذهنی آرام می شود آرامتر می شود و در نهایت فروکش می کند. هر دفعه که ما مشغول می شویم و قضاوت می کنیم یا خوب و بد می کنیم ما را می گیرد این بافت.

مسلمانی پیاموزیم از وی اگر آن طره کافر بگیریم

طره همین زلف زیبای روی پیشانی یا به اصطلاح چتری معشوق که سمبل زیبایی معشوق است. معشوق عرفانی را دارد می گوید. می گوید که ما فکر می کنیم که مسلمانی؟ مسلمانی یعنی تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه که ما را موازی با

زندگی می کند این مسلمانی است و هر گونه ستیزه ای غیر مسلمانی است . در اینجا اصطلاح مسلمانی مولانا را دارد می گوید.

مسلمان یعنی دین دار واقعی . دین دار دائماً به روی خدا نگاه می کند و به فرم نگاه نمی کند . دانش ذهنی را انکار می کند.

که می تواند من را به جایی برساند و زندگی را به من باز کند و به آن اعتماد ندارد به آن باز کردن زندگی. دانش ذهنی ما دانش یاد گرفته شده ما بر اساس ذهن است و بر اساس من است. حالا چرا او کافر است؟ برای اینکه این لحظه زندگی می خواهد از شما بی آفریند و فکر شما بیافریند به فکرهای گذشته کاری ندارد کافر است . ولی مسلمانی معمولی عبارت از این است که می گوید ما یک سری باور داریم شما اینها را بپذیرید و عمل کنید و غیر از این هم نیست. این مسلمانی است! ولی وقتی این لحظه خدا از طریق شما می آفریند کاری ندارد که قبلاً چی بوده الان شما یک منبع آفرینش فکر هستید معنا هستید فر ایزدی هستید و از شما دارد فوران می کند اصلاً مهم نیست برایش که قبلاً چی گفته شده یا گفته نشده. پس این به لحاظ جامدات و نوشته های جامد این کافر است در حالیکه دیندار واقعی این است. می گوید که ما مسلمانی واقعی را از آن طره کافر، چرا کافر؟ چون هیچ اهمیتی نمی دهد که قبلاً چی گفته شده، چی چیزی جامد شده و چه چیزی کهنه شده. ما اهمیت می دهیم و ما می گوییم که این باورهای من است. من به اینها چسبیده ام و اینها زندگی من هستند. من بر اساس اینها من درست کردم و اگر اینها نباشد من ذهنی تصویر ذهنی من می پاشد! خب پاشد.

پاشیدن من ذهنی عین مسمانی است. از وی یعنی از طره معشوق، از زیبایی معشوق، اگر آن را بگیری. آن کجاست؟ آن در فضای یکتایی این لحظه است. هیچ دینی نیست که وحدت را قبول نداشته باشد. تمام کارهای دینی که ما به لحاظ دینی و عرفانی می کنیم در واقع ورود به فضای وحدت است. هر کسی در آنجا نیست کارهایش بی خود است. کارهایش کار مصنوعی و بیرونی است. کارهای مصنوعی و بیرونی، کارهای ذهن است بلکه من است. پس ما باید آن طره کافر را بگیریم تا از او تسلیم را یاد بگیریم تا همیشه در حال تسلیم باقی بمانیم و اگر ستیزه و جدل می کنیم، این تسلیم نیست، اگر من داریم و می دانیم من داریم و من ما در درون خشمگین است این تسلیم نیست. اگر می ترسیم این تسلیم نیست . اگر عشق می ورزیم و در این عشقورزی قضاوت و مقایسه و ملامت وجود دارد این تسلیم نیست و این مسلمانی نیست.

از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم

دلی دارد غمش چون سنگ مرمر

غم معشوق یک دلی دارد مثل سنگ مرمر سفت است. غم معشوق چیه؟ تمام غمهای عالم، غم معشوق است . شما هر غمی دارید می دانید چیه؟ ممکن است قیافه اش با غمهای دیگر فرق کند، استرس دارید، یک جایی از بدن درد می کند یا غصه دارید خشم دارد رنجش دارید اینها غم و درد است و اینها دل شما است می دایند چرا؟ همه غم ها غم معشوق است . می گوید ما غم معشوق داریم برای اینکه به وصال معشوق برسیم. وصالش هم بیدار شدن از خواب ذهن است و پیوستن به معشوق که در فضای یکتایی این لحظه است که ما از گذشته و آینده جمع و جور می شویم و می آییم این لحظه و هوشیاری از خودش آگاه می شود و شما قائم به ذات خودتان هستید قائم به چیزهای بیرونی نیستید این بیداری است و اما اگر اینطوری نیستید غم دارید. غمش هم دل انسانها را مثل سنگ مرمر می کند . اما این چیزی که ما دنبالش هستیم هوشیاری تو همین سنگ مرمر است و تو همین دل ما است. آن چیزی که ما دنبالش هستیم همین تو دل ما است. حالا در دل ما چی هست؟ هوشیاری به تله افتاده و سرمایه گذاری شده که ما می خواهیم از این

دل از این سنگ مرمر بکشیم بیرون. پس هوشیاری آزاد شده از فرمهای ذهنی که دل ما است از محتوای ذهن ما مثلاً در رنجش چی هست؟ زندگی به تله افتاده است در خشم زندگی به تله افتاده است. هوشیاری گیر کرده در نتیجه دل ما را سنگ کرده ولی همه غمها غم رسیدن به معشوق است. همه این غمها به شما می گوید که شما باید یک کاری بکنید آن راهی که گرفته اید غلط است. باید این فر ایزدی از شما عبور کند که الان عبور نمی کند. هر چه دل ما غمگین تر، نشان این است که ما جلوی زندگی را گرفته ایم. اگر شما می بیند که زندگیتان در بیرون کار نمی کند تنها و دل مرده هستید و گرفتار هستید و مردم را بد می بینید. اصلاً همه می خواهند به شما بدی بکنند، گرفتاری در شما است. شما در واقع غم معشوق دارید و باید تسلیم بشوید و این فر ایزدی باید از شما عبور کند و این غزل اصلاً مال شماست. و این مرمر و این هوشیاری در دل شما است. شما رنجش کهنه را ببخشید چی می شود؟ هوشیاری آزاد می شود. شما اگر خشمستان را ببخشید موضوع خشمستان را ببخشید چی می شود؟ هوشیاری آزاد می شود. همین گهر است **دوصد گهر** از او می گیریم و بعد می گوید چشمه می جوشد.

سیو و کوزه و ساغر بگیریم

چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه

این سنگ او درست است که دل ما است ولی سنگ او است که دل ما است. در ادبیات ما هست که از سنگ چشمه می جوشد یا یک پیغمبری عصایش را می زند به سنگ چشمه می جوشد وقتی چشمه می جوشد خود سنگ را در خودش غوطه ور می کند معنی این است که از دل ما وقتی آب زندگی می آید آن سنگی را در خودش حل می کند. **چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه*** صبو و کوزه و ساغر بگیریم** وقتی که از چشمه شما آب زندگی جوشید آن موقع قالب و ظرف بار. همین غزل قالب است و ظرف شراب است. آن موقع فکر کن. فکرهای شما قالبهای فکری شما پر از شراب است که از سنگ دل شما میجوشد. پس شما باید تسلیم باشید. شما این لحظه باید وضعیت زندگی را بپذیرید. اگر یادتان رفت با زندگی در این لحظه آشتی کنید، آشتی کنید و ستیزه نکنید و زورنگویید و فکر نکنید که اگر زور بگویید و یکی را سر جایش بنشانید کار را پیش خواهید برد! نه. بزرگ آدمی است که با وجود قدرت انعطاف داشته باشد و عقب نشینی می کند. زور نمی گوید. هر کجا که زورش می رسد نمی رود جلو که خودش را نشان بدهد بلکه عمداً و هوشیارانه عقب می شینه و اجازه می دهد که آن طرف ببرد و زورش را به اثبات نمی رساند و می داند که از طریق عشق و انعطاف و از طریق عبور فر ایزدی و از او هست که کار درست می شود. گاهی انسانها بد قلق هستند شما وظیفه تان این است که آنها را خوش قلق بکنید. یک کسی می خواهد بجنگد، خب اگر شما هم بخواهید بجنگید قطع می شود. صبر شکیبایی عقب نشینی و در آنجا که گفت غمش دل ما را سنگ کرده و از آن سنگ ما گهر بگیریم این سنگ مرمر در اثرباش نور خورشید و فشارهای زمین تبدیل به مثلاً عقیق یا یاقوت و این جور سنگها می شود. حالا این تمثیل است. حقیقتاً تابش آفتاب یا فشارش زمین این کار را می کند یا نمی کند کاری نداریم موضوع سر این است که وقتی آفتاب زندگی می تابد و شما هوشیارانه صبر می کنید صبر درد دارد. شما بچه تان جیغ می زند بچه سیزده چهارده ساله و شما هیچ چیزی نمی گوئید! خب این خیلی سخت است. هوشیارانه تحمل می کنید و هیچی نمی گوئید و یواش یواش این عشق سبب پختن آن طرف مقابل می شود پس از مدتی عشق آن را می پزد. بله مردم بد قلق می توانند باشند ولی شما بد قلقلی را با هنرتان باید خوش قلق بکنید. اکثر مردم با من ذهنیشان می

خواهند ستیزه کنند اصلاً من ذهنی بر اساس ستیزه درست شده یعنی اگر بتواند، ستیزه می کند . شما نگاه کنید به خود ما . اگر شما عمداً حالا نمی گوئیم هوشیارانه و عمدانه و از روی قصد و غرض دنبال دردرس بگردید، نه با می گردید ولی بیشتر مردم بدون اینکه که بفهمند دنبال دردرس می گردند . خوشی را به خودشان حرام می دانند . اصلاً انگار درست شدند که دردرس درست کنند یعنی خودتان را زیر میکروسکپ قرار دهید زیر نورافکن ببینید که شما اینطوری می کنید یا نه! برای امتحان بگوئید که من می خواهم شاد باشم و من می خواهم آرام باشم! ببیند از دورن یک صدای پارازیتی نمی گوید نه. واقعاً شما روا می دارید که خوشبخت باشید. شما روا می دارید به خودتان که شاد باشید. آرامش به زندگیتان بیاید. شما به خودتان بگوئید که من می خواهم آرامش داشته باشم. بعد ببینید در درون یک صدایی که خرده شیشه دارد از درون نمی آید که نمی تونی و تو نباید باشی و وقتش نیست و استحقاق همچین آرامشی را نداری. اگر می آید پس این من ذهنی خیلی قوی است. گاهی اوقات هم گول می زند ما را و می گوید که بله بله من می خواهم ولی قدم بعدی با یکی ستیزه می کند . خب پس اگر شادی می خواهی چرا با دیگران ستیزه می کنی؟! این من ذهنی نمی داند که این فر ایزدی باید بیاد و این انرژی باید از ما عبور کند تا زندگی ما پر برکت بشود نمی داند این را و فکر می کند اگر این را سر جایش بنشاند و با آن یکی ستیزه کند و آن یکی را مجاب کند و منطقش به آن یک بچربد و پولش از آن یکی بیشتر باشد این خوشبخت تر می شود!! نه اینطور نیست. در این کارها هم پر از ملامت و قضاوت و پر از درد است. نمی شود شما مرتباً درد درست کنید و آخرش به بی دردی برسید. این را بارها گفته ایم که هدف قسمتی از وسیله است. یعنی نمی شود که این لحظه درد باشد و لحظه بعد هم درد باشد و لحظه دیگر هم باز درد تا آخر عمر درد است. مطلبی را که می خواستم بگم این است که شما نمی شود که هوشیارانه در این زمینه درد نکشید. اگر صبر نکنید و هوشیارانه درد نکشید ، خب بگوئید که من هیچ چیزی نمی گویم و هوشیارم و این درد کشیدن ممکن است یکی دو روز باشد در بعضی چیزها، من یک چیزی را از دست دادم و الان خیلی ناراحت هستم اگر من آن را می خریدم و اگر آن معامله انجام می شد سود من زیادت می شد و الان از دستم رفته و من ناراحتم . ولی می مانید و واکنش نشان نمی دهید و بعد می بیند که وقتی شما صبر می کند و واکنش نشان نمی دهد و موضوع را زیر نور افکن می گذارید بعد از یک مدتی می بیند که آن فرم که شما را جذب کرده بود کم کم شما از آن دل کنید و از دلتان رفت و وقتی که بچه شما جیغ می زند و شما هیچی نمی گوئید می بیند که دو روز بعد اوضاع عوض می شود این نشانه ضعف شما نیست هیچ موقع ما نباید انعطاف و صبر را به عنوان ضعف به حساب بیاورم . تسلیم شما معنی اش این نیست که شما عقب می نشینید و مردم شما را له می کنند و می روند . نه . تسلیم شما، شما را مربوط می کند با زندگی و این فر ایزدی از شما عبور می کند و وضعیت را تغییر می دهد و شما وضعیت را تغییر می دهد .

که ما از نور او صد فر بگیریم

کمینه چشمه اش چشمی است روشن

کمینه یعنی کمترین. کمترین چشمه اش که از این دل سنگ می جوشد یک سنگ روشنی که ما از آن نور چشم روشن از این هوشیاری صد فر می گیریم. همین فر است که زندگی ما را بارور می کند و وضعیتهای زندگی ما را عبور می دهد و تغییر می دهد.

بخش چهارم:

در این قسمت یک حکایت از مثنوی می خوانیم که در دفتر سوم در سطر شماره ۹۷۶ شروع می شود حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهایش پیچید و آورد به بغداد. پس راجع به مارگیری است که یک اژدهایی که یا یک مار بزرگی را که در اثر سرما افسرده بود و فکر کرد مرده است و پیچید لای پلاس و ریسمانها و به بغداد آورد. یک مختصری من توضیح بدهم راجع به قصه. همینطور که می دانید قدیم البته که الان هم هست مارگیرهایی بودند که می رفتند مار می گرفتند و می آوردند به دهات یا در شهرها و معرکه می گرفتند و مردم جمع می شدند و مار را تماشا می کردند و به مارگیر انعام می دادند و به این ترتیب مارگیر به زندگی مادی خودش ادامه می داد. گرچه که مارگیر چنانکه مولانا توضیح می دهد مار را دوست خودش می داند ولی مار، دوست مارگیر نیست و نمی شود به او اعتماد کرد. همینطور خواهیم دید که مار همین سمبل من ذهنی است و مارگیر هم ما هستیم و اولین کسی را که مار ممکن است بزند ما خودمان هستیم. و در این حکایت مارگیری می رود در زمستان دنبال مار بگردد در کوهستان که یک مار بزرگی را که اسمش را گذاشته اژدها می بیند که در اثر سرما به خواب رفته بوده و فکر می کند که مرده است که در اینجا می توانیم بگوییم که این اژدها برای ما همین فکرهای هم هویت شده ما است و باورهایی هست که با آنها هم هویت هستیم که به علت عدم امکان بروز و نیش زدن فعلاً ساکت است. به طوری که این شخص فکر می کند که اژدها مرده و ما هم فکر می کنیم که ذهن ما یک چیز مرده ای است و نمی تواند به ما آسیبی برسد ولی وقتی که مارگیر آن مار بزرگ را می آورد به بغداد در کنارش یعنی همین دجله در یک چهارسویی معرکه می گیرد و یواش یواش گرمای عراق می تابد به آن و مار زنده می شود و خود مارگیر و تعداد زیادی را می بلعد و خودش را به ستونی می بندد و استخوانهای آدامهایی که خورده بوده می شکند. و همینطور ما وقتی یکی از انسانها یک فکر هم هویت شده بزرگی را می آورد داخل جمعیت که در این خصوص گفت بغداد. بغداد که خلیفه در بغداد زندگی می کند. گاهی اوقات خلیفه رمز خدا است و بغداد فضای یکتایی این لحظه است و حتی می توانید بگویید رود یعنی دجله همین نسیمی است که ما امروز صحبتش را می کردیم رودخانه ای است که در جریان است و می تواند از انسانها عبور کند و زندگی آنها را پر بار کند که ما اجازه نمی دهیم. پس می بینید که این مارگیر کاری به دجله و اینها ندارد و بغداد هم ندارد فقط در کنار دجله معرکه می گیرد. ما هم کنار دجله رودخانه ای که از زندگی جاری است و می تواند از درون ما بیاید خودش را بیان کند در کنار آن در حالی که آن را نمی بینیم معرکه گرفتیم. کاری با زندگی نداریم و کاری به معرکه گیری داریم. می خواهیم بگوییم که ما یک مار بزرگ را که در واقع محتوای ذهن ما است شکار کردیم. این مارگیر هم خیلی اصرار داشت که مردم به او بگویند که واقعاً مار خارق العاده ای کرده است که یک اژدهایی را شکار کرده و خودش را وانمود کرده زحمت زیادی کشیدیم که این را شکار کردم. ما هم با باورهایی که هم هویت شدیم که آنها مار افسرده است و اگر امکان بدهند به مار، که در این مورد امکان زنده شدن مار بوجود آمد به عبارتی دیگر مولانا می خواهد بگوید که این مار همان من ذهنی است و امکانات ندارد که آن گرفتاریهای بزرگ را برای مردم بوجود بیاورد اگر امکانات به او بدهند من ذهنی ما هم ایجاد گرفتاری برای ما و دیگران می کند این قصه می خواهد بگوید که اگر شما من ذهنی دارید بسیار مواظب باشید در طول زندگی خود ما یعنی بطور شخصی و بطور جمعی شما این مارگیر و

معرکه گیر را می بینید از خودتان سوال کنید و ببینید که شما معرکه گرفتید بر اساس ماری که گرفتید در ذهنتان می خواهید مردم ببینند و تماشا کنند یا نه شما تماشا چی هستید؟ ممکن است هم تماشاچی باشید هم مارگیر باشید حتی می تواند سمبل زندگی خانوادگی ما باشد که معرکه درست کردیم و مردم را دعوت می کنیم تا ببینند تا ببینند که ما چه مار بزرگی گرفتیم این مار محتوای ذهنی ما است بارها گفته ایم که ما سه جور فرم داریم که با آن هم هویت می شویم. فرمهای ذهنی هستند مثل فکرها و باورها و فرمهای فیزیکی هستند مثل اتومبیل و شغلان مثل متعلقاتمان و فرمهای هیجانی هستند مثل دردهای ما خشم و ترسها که با آنها هم هویت شدیم. مار که الان افسرده است مجموع هم هویت شدگی همین سه تا چیز است. مولانا هوشدار می دهد که مواظب باش که تو ممکن است که مارگیر باشی. ممکن است که معرکه گیر باشی و این مار خود تو و تماشاچی ها را خواهد بلعید. گاهی اوقات ستونی که مار خودش را به آن می بندد یک ستون محکمی است و ممکن است خدا باشد یا ممکن است یک دستگاه حکومتی بسیار عریض و طولی باشد. به هر صورت مار خودش را می پیچاند به آن که من به آن مربوط هستم و استخوانهای خرده را خرد می کند. اجازه بدهید که قصه را بخوانیم جزئیات دارد شما هم از روی تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی بخوانید و ببینید که به نظر شما مار چی هست و مارگیر کی هست و شما در کجا قرار دارید و جامعه ما در کجا قرار دارد و آیا مارگیری در جامعه شما می شود؟ شما تماشاچی هستید و دست می زنید و هورا می کشید یا نه! امروز در غزل خواندیم که باید فر ایزدی از تسلیم و موازی شدن شما با زندگی از شما عبور کند که هم وضعیت های زندگی شما را عوض کند و هم جامعه را به طور کلی. پس با مارگیری و نعرکه گیری کار درست نمی شود و یکی از راههای قطع فر ایزدی این مارگیری و معرکه گیری است. که در واقع وادار می کند ما را که انسانها را به جسم تبدیل کنیم و آنها را تشویق کنیم به عنوان تماشاچی و هورا کشنده بدون اینکه توجه کنیم هیچ گونه فر ایزدی از این کار جریان ندارد به این جهان.

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی

تا بری زین راز سر پوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار

تا بگیرد او به افسونهایش مار

پس معلوم می شود این حکایت به داستان زندگی ما هم مربوط است حقیقتاً هم همان اول آدم یعنی حضرت آدم مار گرفت. ما هم مارگیر شدیم. همه ما به نوعی مارگیر هستیم و مار هم همین محتوای ذهنی ما است که جامد و فسرده است ولی شما بعداً می بیند که زندگی ما رفته رفته وقتی که در ذهن هستیم بدتر میشود مگر که شما یک جایی که در غزل می گفت یک جور دیگر عشقورزی کنید و جدایی را مبناء قرار ندهید شما بیست سالگیتان را با چهل سالگی مقایسه کنید و خواهید دید که بیست سالگی بسیار شادتر و خوشحال تر از چهل سالگی بودید و پنجاه سالگی شادیتان نسبت به چهل سالگی کمتر می شود یواش یواش شادی کمتر می شود چرا؟ امکانات من ذهنی بیشتر می شود در پانزده سالگی البته ما خیلی نزدیک به زندگی هستیم و هنوز کاملاً قطع نشدیم و هنوز انرژی زنده زندگی در ما هست ولی به تدریج که ما بزرگ می شویم این مار قویتر می شود و اولین کسی را که نیش می زند خود ما هستیم. اینکه چقدر این مار صدمه می زند به ما و به آدمهایی که دور ما هستند بستگی به این دارد که چقدر امکانات داریم ما. یکی کسی که در اثر سرما یعنی نبودن امکانات ازدهایش به خواب رفته وقتی که به یک مقام بزرگی برسد ممکن است که اینقدر این ازدها قوی

بشود که او بتواند مارگیری بکند و مردم برای او دست بزنند و بالاخره همه را بر باد بدهد. اگر بر اساس مارگیری عمل می کنید. یک جایی ما باید این حرفه مارگیری را و معرکه گیری بگذاریم کنار. پس می گوید از تاریخگو یک حکایت بشنو تا از این راز سر پوشیده بویی ببری. راز سر پوشیده هم واضح است که ما از جنس زندگی هستیم و رفتیم و از جنس مارگیر شدیم و به مار علاقه پیدا کردیم. می گوید مارگیری رفت به سوی کوهستان تا با افسونهایش مار بگیرد. ما افسون بلدیم افسون ما همین که می آییم به این جهان می توانیم در ذهن یک چیزی را مجسم کنیم و به آن حس وجود بدهیم. و فکر می کنیم که ما او هستیم این افسون ما است و همه ما این را بلد هستیم. حالاً مارگیر رفت که این کار را بکند.

گر گران و گر شتابنده بود

آنک جویندست پاینده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست

که طلب در راه نیکو رهبرست

چه کند باشد و چه تند هر کسی جوینده است یابنده هم هست اینقدر این معروف است که دیگر این ضرب المثل شده. بعد توضیح می دهد که دو دستت را بزن به طلب. به طلب چی؟ یادمان باشد مولانا یک کلاس عرفانی دارد. ما طلب معشوق را داریم یا هر چیز مادی که شما می خواهید در طلب باید دو دست یعنی با تمام قوا به طلب دست بزنید که این طلب در راه رهبر خوبی است. آیا شما واقعاً می خواهید که به گنج حضور برسید؟ می خواهید به فضای یکتایی این لحظه برسید؟ خیلی ها می گویند که ما هر وقت فرصت کردیم به برنامه شما گوش می کنیم! اینطوری نمی شود. شما باید طلب داشته باشید باید این را بخواهید باید اولین منظور شما این باشد که این فر ایزدی از شما عبور کند. شما می دانید که اگر این فر ایزدی از شما عبور نکند شما کارهایتان بیهوده است. شما نمی خواهید دائم کار کنید وقتی شصت سالتان شد ببینید که یک وضعیتهایی ایجاد کردید که همه دردناک است. می خواهید این کار را بکنید؟ نه. در طلب زن دائماً تو هر دو دست این برنامه هم به شما کمک می کند و مولانا هم به شما کمک می کند ولی دو دستی بچسب. حالا این یک رباعی است که خواستم شما اینجا این را بدانید که وقتی که می گوید جستجو، منظور از جستجو چی هست. جوینده یابنده بود. شما الان از جنس زندگی باشید، زندگی، زندگی را جستجو می کند. اگر از جنس مردگی باشید، مردگی، مردگی را جستجو می کند. از جنس جسم باشید، جسم، جسم را می شناسد. ما دنبال جسم نیستیم. ما دنبال هوشیاری هستیم که فرم ندارد. هوشیاری حضور است. مولانا توضیح می دهد

تا در طلب گوهر کانی کانی

تا در هوس لقمه نانی نانی

این نکته رمز اگر بدانی دانی

هر چیزی که در جستن آنی آنی

واضح است. شما دنبال جسم می گردید لقمه نان از جنس نان هستید. اگر دنبال گوهر هستی پس از جنس کان و گوهر هستی. این لحظه شما از جنس زندگی می شوید و زندگی به دنبال زندگی می گردد. بارها گفته ایم این را و هزار بار هم باید بگوییم که شما این لحظه ستیزه نکنید و آشتی کنید با فرم این لحظه یک مقدار از جنس زندگی بشوید و بگذارید این زندگی جستجو کند برای اینکه زندگی، زندگی را جستجو می کند. خیلی این مهم است. حالا مولانا می گوید که

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب

سوی او می غیژ و او را می طلب

لنگ کسی که پایش می لنگد یعنی هر جور که هستی ، لوک یعنی کسی که روی زانوهایش راه می رود نمی تواند روی پاهایش راه برود و خفته شکل یعنی خمیده و بی ادب یعنی هر جور هستی، ما الان پنجاه سالمان است و تا حالا کلاس عرفان نرفتیم کلی درد داریم کلی استرس و رنجش داریم و بی ادب یعنی هیچگونه قدردانی در کار ما نیست طلب داریم. مخصوصاً مولانا بی ادبی را به این می گوید که ما حتی از خدا هم تشکر نمی کنیم و شکر نمی کنیم. می گوید منتظر نشو که مودب بشوم و اینها را یاد بگیرم هر جور هستی شروع کن به طلب و سوی او می غیژ میخز و چهار دست و پا برو و او را طلب کن که در اینجا منظور معشوق است . پس در حالی شما طلب را از دست نده.

که بگفت و که بخاموشی و که

بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گاهی به زبان و گاهی به خاموشی و سکوت گاهی با بوی کردن ، بوی معشوق را دنبالش بگرد. پس معلوم می شود که معشوق از جنس جسم نیست از جنس بو است واقعاً از جنس بو هم که نیست بو لطیف ترین حس ما است که از این لطیف تر ما نداریم و مولانا دارد می گوید که دنبال فرم نگرد.

گفت آن یعقوب با اولاد خویش

جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد

هر طرف رانید شکل مستعد

یعقوب به اولاد خویش به پسران خودش گفت که بروید و به دنبال یوسف بگردید و بیش از حد هم بگردید. یعنی ما هم تا آنجا که می توانیم باید دنبال یوسف بگردیم. یوسف رمز زیبایی و اصل ما است. یعنی انسانها همگی باید دنبال یوسفشان بگردند از حد بیش. در این کار تمام قوای خود را از جمله حس خود را از جمله دیدن شنیدن به جد به کار بگیرید و هر طرف که می رانید هر چه در توان دارد و هر چقدر استعداد دارید بکار بگیرید یعنی هر چقدر که می توانید کوشش کنید در این راه .

بخش پنجم:

گفت از روح خدا لا تياسوا

همچو گم کرده پسر رو سو بسو

لا تياسوا یعنی نا امید نباشید. گفت که از خدا نا امید نباشید شما هم نباید نا امید باشید. البته ما نا امید می شویم. چرا این حرف را می زند؟ چون ما در من ذهنی که پراز نقص است روا نمی داریم و خودمان را مستحق خوشبختی نمی دانیم. ولی شما به نواقصش نگاه نمی کنید و گفت حتی اگر شما پر از نقص هستید باز هم بطلب. برای اینکه اصل تو زیر همین نا رضایتی هاست. پس گفت از روح خدا نا امید نشوید و مثل اینکه کسی پسرش را گم کرده بروید سو به سو به طرف اصل خودتان.

از ره حس دهان پرسان شوید

گوش را بر چار راه آن نهید

اگر از طریق زبان سوال می کنید از یوسف ، پس حواستان باشد که حسابی گوش کنید. نه مثل من ذهنی که سوال می کند و ثابت کند که بلد است . بیشتر سوال کردن من ذهنی برای جلب توجه و تایید مردم است. که من این را می دانم! یک دفعه توی یک سخنرانی مردم می بینید که می روند می خوانند تا بروند از آن کسی که می خواهد سخنرانی کند بتوانند سوالات حسابی بکنند که مردم فکر کنند که آنها با سواد هستند. نه این فایده ندارد . اگر هم مجبور شدی که سوال بکنی قشنگ گوشت را بگذار و ببیند که چه می گوید.

هر کجا بوی خوش آید بو برید

سوی آن سر کاشنای آن سرید

هر کجا دیدید که بوی خوش می آید زندگی می آید بو بکشید و به سوی آن سر بروید به سوی آن راز بروید برای اینکه شما از دورن با آن سر آشنایی دارید . آن سری هستید. مولانا در چند سطر آینده می گوید که شما چه لطف ببینید و چه خشم ببینید فرق نمی کند بدانید که باید یادتان بی آید که باید دنبال اصل خودتان بگردید دنبال معشوق بگردید دنبال آن بو بگردید . برای اینکه هر چی در وضعیتها و ذهنها اتفاق می افتد ممکن است که اشتباه ذهن باشد مثلاً ما در ذهن جنگ می کنیم و می جنگیم برای صلح . با جنگ می شود به صلح رسید؟ من ذهنی اینطوری فکر می کند. در اصل این طوری نیست. ولی وقتی ما جنگ می بینیم باید به صلح فکر کنیم. یعنی صلح یادمان بی آید و صلح اصلی از فر ایزدی می آید آرامش اصلی از فضای یکتایی این لحظه است . ولی من ذهنی راههای مختلفی دارد که هیچ کدام از این راهها هم به نتیجه نمی رسد بنابراین وقتی که مولانا در سطرهای بعدی می گوید جنگ بکنید برای صلح معنی اش این نیست که اگر جنگ کنید به صلح می رسید و به آرامش می رسید یا اگر ستیزه کنید به آرامش می رسید ولی ستیزه و گله از یک چیزی خبر می دهد درست مثل غزل که گفتیم وقتی ما درد داریم این درد نشان می دهد که ما ارتباط با زندگی نداریم. ارتباط ما با زندگی قطع شده و این فر ایزدی از ما عبور نمی کند. خب

هر کجا لطفی ببینی از کسی

سوی اصل لطف ره یابی عسی

عسی یعنی شاید. هر کجا از کسی لطفی ببینی ممکن است که به اصل لطف که گنج حضور است شاید با دیدن آن لطف به یاد لطف حقیقی بیوفتی.

این همه خوشها ز دریایست ژرف

جزو را بگذار و بر کل دار طرف

طرف یعنی پلک چشم. یعنی چشم بدوز به کل و جزء را ول کن. جزء فقط به تو دارد می گوید که یک کلی وجود دارد . حالا در همین فضای خالی که ما جسم را می بینیم شما به آسمان نگاه کنید در آسمان یک هواپیما می بینید این هواپیما را که می بینید در آسمان متوجه این می شوید که اطراف هواپیما خالی است . پس به جای اینکه هواپیما را ببینید به یاد هواپیما بیوفتید به یاد خلاء بیوفتید. که این همه خوشیها از دریای عمیقی است که شما جزء را رها کن و به کل نگاه کن.

جنگهای خلق بهر خویست

برگ بی رگی نشان طویست

این برگ بی برگی هم خیلی جالب است و طوبی هم یعنی درخت بهشتی یا بهشت. می گوید جنگهای خلق برای خوبی است مردم برای چی جنگ می کنند که یک چیز خوبی از آن در بیاید و به صلح برسند یا زندگیشون بهتر بود البته با جنگ زندگی خوب نمی شود. این من ذهنی هست که فکر می کند با جنگ خوب می شود. ولی می گوید که هر کاری این من ذهنی می کند حالا درست یا غلط آن را کاری نداریم شما فقط به یاد گل بیوفت. پس فردا اگر شما می بیند که کسی ستنیزه می کند با شما، شما حواست را نده به ستنیزه بلکه شما حواست را بده به این است که او محروم است از زندگی و این شما را به یاد زندگی می اندازد. و مولانا از حالا به بعد به صورتهای مختلف دارد به شما می گوید که حتی من ذهنی را میبینی با ادا و اصولهایش به یاد زندگی بیوفت. هر کار من ذهنی تو را به یاد زندگی بی اندازد. و هر فرمی هم که می بینی همینطور. حالا می گوید که برگ بی برگی است که نشان بهشت است. برگ بی برگی یعنی برگ یعنی نوا. نوا، دار و ندار من، آن چیزی که دستم هست. بی نوا یعنی چیزی ندارد. کسی که بی برگی را برگ خودش کرده در این صورت نشانگر این است که توی بهشت هست. پس معلوم می شود که اگر جنگ می بینی به یاد بی برگی بیوفت. ما جنگ می کنیم که غنیمت به دست بیاوریم. ولی جنگ اگر شما را به یاد برگ بی برگی می اندازد، شما را به بهشت میکشاند. نه اینکه جنگ بکنید به بهشت می رسید یا به صلح می رسید. گفتیم که همیشه هدف قسمتی از وسیله است. این جور شعرهای مولانا را نباید این طور تفسیر کنیم که جنگ بکنیم به صلح می رسید! نه. هیچ موقع با جنگ به صلح نمی رسید بلکه با صلح به صلح می رسید. با آن فر ایزدی با آرامش واقعی و به صلح می رسید.

خشمهای خلق بهر آشتیست

دام راحت دایماً بی راحتیست

خشمهای خلق هم برای این است که آشتی بکنند. دام راحت آن چیزی که من ذهنی می گوید که اگر من این را بدست بیاورم آن را بدست می آورم این دام راحتی است. این دام راحت در آن راحتی وجود ندارد. ولی من ذهنی فضای حضور را که می گوئیم عدم و برگ بی برگی فکر می کند که جای ناراحتی است. یعنی هر دو معنی را می دهد. جایی که من ذهنی می گوید که راحتی وجود ندارد در واقع راحتی واقعی همان جا است که برگ بی برگی هم همان جاست.

هر زدن بهر نوازش را بود

هر گله از شکر آگه می کند

در همه اینها دارد می گوید که اگر کسی گله می کند شما به گله اش نگاه نکن. بدان که این گله به شما یادآوری می کند که شما باید از جنس حضور بشوی و یا صبر کنی و یا به او محبت کنی یا عشق بدهی. هر گله شما را به یاد شکر می اندازد. هر زدن شما را به یاد نوازش می اندازد «نه اینکه یک کسی را فیزیکی بزنی به خوشبختی می رساند!»

بوی بر از جزو تا کل ای کریم

بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگها می آشتی آرد درست

مارگیر از بهر یاری مار جست

از جزء به کل راه ببر و از ضد تا ضد. یعنی اگر مثلاً گفتیم فرم، تو به بی فرمی فکر کن. جنگها آشتی بوجود می آورد و مارگیر هم برای اینکه یاری بدست بی آورد رفت دنبال مارگیری. چرا دنبال مار می گردد برای اینکه دنبال رفیق و دوست می گردد. ما هم اگر من ذهنی درست کردیم دنبال رفیق بودیم. حالا مولانا یک چیز جالبی می گوید که تو به خاطر چیزی غصه می خوری که آن چیز غصه خودش را نمی خورد.

بهر یاری مار جوید آدمی **غم خورد بهر حریف بی غمی**

آدمی دنبال مار می گردد به خاطر یار است به خاطر این است که یار پیدا کند دوست پیدا کند ولی مار دوست خوبی است؟ نه یار خوبی نیست. حالا چطور شده که با مار دوست شدیم ما!! حالا مار غم خودش را نمی خورد من ذهنی غم خودش را می خورد؟ نه. نمی خورد. نمی شود شما دوستی داشته باشید در بیرون که او غم خودش را نمی خورد ولی شما غم او را می خورید. مثل مال دنیا، که غم خودش را نمی خورد اگر می خورد که می رفت و خودش را نگه می داشت! به ما چه ربطی دارد ما که از جنس مال دنیا نیستیم. ولی مال دنیا که مال ما هم نیست، ما غصه آن را می خوریم ولی آن غصه خودش را نمی خورد. من ذهنی هم همینطور است. من ذهنی ما را گرفتار کرده ما را هر لحظه نیش می زند هر لحظه صدمه می زند و چوب لای چرخ ما می گذارد. چرا ما می خواهیم ما یک کاری بکنیم دائم دنبال تائید می گردد دنبال عوض کردن می گردد می خواهد نصیحت بکند می خواهد تغییر بدهد مردم را! تو چکار داری. دائم ضرر می زند. یک کسی با ما سلام علیک می کند ولی بعد از یک ساعت از دست ما فرار میکند. چون این ماری که ما گرفته ایم خطرناک است. پس شما در این قصه می خوانید که شما غم نخورید برای یاری که غم خودش را نمی خورد.

او همی جستی یکی ماری شگرف **گرد کوهستان و در ایام برف**

پس دنبال یک مار شگفت انگیزی بود بزرگی بود که ما هم هستیم. ما دوست داریم که معرکه گیریم بر اساس ماری که شکار کردیم. او هم دنبال مار شگفت انگیز می گشته در کوهستان ولی در ایام برف. ایام برف و ایام سرما حقیقتاً وقتی ما انسانها در ذهن زندگی می کنیم ایام برف و سرما است برای اینکه حرارت و شوق و زندگی گرم هستند ولی من ذهنی سرد است و بی حال است و فرکانس ارتعاشی بسیار پایینی دارد و مثل یخ است. یخ کجا بخار آب کجا! بخار آب پُر از حرکت است ولی یخ بسته است و حرکت ندارد. این من ذهنی ما هم حال و حوصله ندارد یخ است.

اژدهای مرده دید آنجا عظیم **که دلش از شکل او پر شد ز بیم**

مارگیر اندر زمستان شدید **مار می جست اژدهایی مرده دید**

پس می گوید که یک اژدهای بزرگی را دید که دلش از هیبت او پر از ترس شد. مارگیر در زمستان سرد دنبال مار می گشت که یک دفعه یک اژدهای مرده را پیدا کرد. خب این اژدهای مرده یک سیستم فکری بسته است که ما پیدا می کنیم. شما دیده اید سیستم های

مرده در تاریخ آمده و یا کسی آورده و معرکه گرفته و ممکن است سیستم بسته سیاسی بوده این سیستم بسته سیاسی با فر ایزدی و تسلیم کاری نداشته با عبور برکت زندگی کاری نداشته با بیرون کار داشته . تغییر نظام اجتماعی یا اقتصادی یا سیاسی که بعداً بهشت درست کند ولی بعد از اینکه این مار جان گرفته تعداد زیادی از آدمها را بلعیده. شما برای خودتان مثال پیدا کنید. وقتی جان گرفته و یک سری هورا کشیدند و امکانات در اختیارش گذاشتند مار زنده شده و تعداد زیادی از مردم را بلعیده و تعدادی هم فرار کردند دست و پایشان شکسته حالا یا زدن آن مار را کشتن و حالا یک مار دیگر. حالا اینجا می گوید که او دنبال مار می گشت که یک مار یا اژدهای مرده دید.

مارگیری از بهر حیرانی خلق

مارگیرد اینت نادانی خلق

مارگیر برای اینکه مردم و خلق را حیران کند می رود مار می گیرد . شگفتا، چقدر تعجب انگیز است نادانی خلق. اگر خلق علاقمند به دیدن مار نبودند مارگیر نمی رفت مار بگیرد. اگر یکی معرکه می گذارد یک عده هوراکش نداشته باشد یا پول ندهند به او یا دور او جمع نشوند نمی رود مار بگیرد. گفتم مار من در اینجا محتویات ذهن ما است که به صورت فکر ارائه میشود و در این فکرها هویت هست، من هست منتها مردم متوجه نیستند. مردم هم چون خودشان مارگیر هستند مار و مارگیر را دوست دارند. دوست دارند که یک مار بزرگ را ببینند. ما هم می خواهیم مثل آن باشیم.

آدمی کوهیست چون مفتون شود

کوه اندر مار حیران چون شود

این من ذهنی این مار در کوه است . این کوه ما هستیم . فرم ما، اتفاقات ما در ما هستند به عنوان فضای بی نهایت وسیع این لحظه به عنوان فضای هوشیاری . ما کوه هستیم. چطور می مفتون و حیران مار شدیم. **کوه اندر مار حیران چون شد** مار در کوه زندگی می کند و می رود در سوراخ و کوه به آن عظمت که هزاران مار را در خودش جا می دهد آیا برای یک مار حیران می شود؟ این را دارد به ما می گوید و شما هم این را به خودتان می گوید.

خویشتن نشناخت مسکین آدمی

از فزونی آمد و شد در کمی

انسان مسکین که دل هر باشنده ای برای او می سوزد خودش را نشناخت . خودش از جنس زندگی است از جنس فضا داری است از جنس شادی و آرامش است ذات ما . ولی ما به محتویات ذهنمان چسبیده ایم. ما خودمان را اگر بشناسیم به عنوان هوشیاری باید از خودمان آگاه بشویم قائم به ذاتمان و رها کنیم آن چیزهایی که چسبیده ایم. بنابراین از فزونی و از زیادی از بزرگی و فساداری ما که همه چیز را خودمان می توانیم جا بدهیم اتفاقات درجه کسی می افتد؟ در ما. فکر درجه کسی ایجاد می شود در ما در این لحظه ولی شما اتفاق شدید! فزونی یعنی فضا داری فضای فوق العاده وسیع که خلاق است و همه چیز را در خودش جا می دهد و پُر از زندگی است آن را رها کرده و آمده افتاده روی کمی. حالا انتظار از اجسام دارد و انتظار از آدمها دارد. حالا شما یک چیزی به ما بدهید ما را تایید کنید به ما توجه کنید! کی به من توجه می کند. این کمی نیست که من در محدودیت افتادم. در کمپایی افتادم . از فراوانی به

کمبایی افتادم. خسیس است حسود است وقتی یک کسی به جایی می رسد ناراحت می شود در حالی که همه چیز را در خودش دارد این درست است؟

خویشتن را آدمی ارزان فروخت **بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت**

آدمی خودش را ارزان فروخت . با این همه خصوصیات که ما گفتیم ما آمدیم چسبیده ایم به چیزهایی که در ذهن ما تصویر شده ما حریری هستیم بسیار گرانبها که آن را دوختیم به یک دلق که کهنه و پاره پوره است. شما یک پارچه حریر را می دوزید به یک دلق یا پارچه کهنه . این درست است؟ هر دفعه که ما از جنس زندگی هستیم و می رویم به ذهن و به چیزهای پوسیده و خودمان را می چسبانیم و می دوزیم خودمان را به آن اشتباه است و نباید این کار را بکنیم.

صد هزاران مار و که حیران اوست **او چرا حیران شدست و مار دوست**

همه چیز درجهان که اینجا گفته صد هزاران مار و کوه حیران ما است برای اینکه ما از جنس فضا داری و هوشیاری هستیم . ما می توانیم برویم به فضای یکتایی و با خدا یکی بشویم و هیچ باشنده دیگری نمی تواند هوشیارانه این کار را بکند. درخت را مثال زد درخت هوشیار نیست . درخت هوشیاری درختی دارد. هوشیاری درختی می دانید چیه؟ وقتی ما چند گیلان و ویسکی مشروب الکی بخوریم هوشیاریمان می آید پایین بله آرامش داریم ولی میوفتیم از صندلی پایین و می رویم به سوی هوشیاری درختی است. ما این نوع هوشیاری را مدتها قبل ترک کردیم. آنها دارند به ما نگاه می کنند. اتفاقاً در پایین توضیح می دهد که جمادات نباتات حیوانات حیران ما هستند . ما چطور حیران شدیم و مار دوست شدیم جسم دوست و فرم دوست شدیم .

مار گیر آن اژدها را برگرفت **سوی بغداد آمد از بهر شگفت**

مارگیر آن اژدها را که خوابیده بود که امروزه به آن می گویند Hibernation یعنی رفته به خواب.

بخش پنجم:

بسوی بغداد آمد برای اینکه در مردم شگفتی ایجاد کند.

اژدهایی چون ستون خانه ای **میکشیدش از پی دانگانه ای**

دانگانه یعنی انعام یا پولی که تماشاچی ها به مارگیر می دهند. اژدهایی بود مثل ستون خانه بسیار بزرگ کلفت و می کشید آن را به زور و به فکر پولها و توجهات و شگفتی و تایید و همه این چیزهایی که از مردم خواهد گرفت

کاژدهای مرده ای آورده ام **در شکارش من جگرها خورده ام**

ک من یک اژدهای مرده ای آوردم که خیلی هم خون جگر خوردم در گرفتن او. حقیقتاً هم ما خون جگر خوریم در شکار ماری که با خودمان حمل می کنیم؟ ما هم چنین ماری را در ذهن خودمان با خودمان حمل می کنیم . که ادعا می کنیم که زحمت کشیدیم ! چه

زحمتی کشیدی. مگر دانش را به ذهن اضافه کردن و با آن هم هویت شدن این هنر است. نه این هنر نیست. هنر این است که ما اینها را رها کنیم و آن دانش را بیاوریم به این جهان به عنوان انسان و اینکه شما دانش را در خودتان جمع کنید و بعد بیایید و یک جای دیگر این را بیان کنید تایید بگیرید این به درد نمی خورد ولی می بینید که این مارگیر در ذهنش چه می گذرد و درست همین افکار در ذهن ما هم می گذرد .

زننده بود و او ندیدش نیک نیک

او همی مرده گمان بردش ولیک

زننده بود و شکل مرده می نمود

او ز سرما ها و برف افسرده بود

حالا من ذهنی ما هم همینطور است . مارگیر فکر می کرد که مار مرده ولی این زننده بود و مارگیر درست نگاه نکرده بود. شما هم به باورهایی که جان دادید، الان خوابیده به آنها خوب نگاه کنید این هنوز زننده است. نگویید من هر باوری را به خودم اضافه می کنم و با آنها هم هویت می شوم هیچ اتفاقی هم نمی افتد!

زننده بود و شکل مرده می نمود

او ز سرما ها و برف افسرده بود

من ذهنی ما هم در اثر سرما و عدم امکانات افسرده است. وسیله ندارد. زننده است کما اینکه آن مار هم زننده بود و شکل مرده می نمود.

حالا مولانا از اینجا به بعد می خواهد بگوید که هر چیزی که در عالم هست به صورت جسم اینها جان دارند از جمله من ذهنی ما و من ذهنی ما هم جسم است ولی جان دارد .

جامد افسرده بود ای اوستاد

عالم افسردست و نام او جماد

تا ببینی جنبش جسم جهان

باش تا خورشید حشر آید عیان

عالم افسرده است . جامد افسرده است. جامد زندگی هست که بصورت افسرده درآمده و صبر کن تا قیامت بشود. قیامت ما کی هست؟ وقتی که شما تماماً زنده می شوید به زندگی. مولانا می گوید اگر شما بعد من ذهنی را رها کنید این هوشیاری جسمی فروکش کند هوشیاری حضور بوجود بیاد و شما زنده بشوید یعنی قیامت و رستخیز فردی شما بوجود بیاید همین الان جنبش جسم جهان را هم می توانید ببینید یعنی به هر چیزی که نگاه می کنید می توانید زندگی را در آن ببینید. و به هر چیزی که نگاه میکند شما رابه یاد زندگی می اندازد و وقتی که نگاه می کنید به گل سرخ شما را به یاد زندگی می اندازد او دارد با تو حرف می زند که شما می بینید که او دارد جان است و جانش در حال تسبیح است یعنی با خدا یکی است و با خدا ارتباط دارد مستقیماً . و این را به عنوان عبرت و یادگیری از آن یاد می گیرد و شما هم به جانت زنده می شوی!

عقل را از ساکنان اخبار شد

چون عصای موسی اینجا مار شد

موسی عصایی داشت که می انداخت مار می شد. اژدها می شد. مولانا اینجا الان می خواهد بگوید که همین نیرو که الان آمده ما را در ذهن و مزاحم ما است همین نیرو اگر بیرون کشیده بشود و بر اساس خودش و قائم به ذات خودش زنده بشود می شود از جنس زندگی برای اینکه موسی اژدها داشت و تنها کمکش این اژدهایش بود که با قشون فرعون با همین اژدهاش می جنگید. پس مولانا هم برای من ذهنی بکار می برد و هم برای اژدهای موسی. عصا هم ذهن ساده شده شما است. که دارای اطلاعات و شعور جهانگردی است و به شما کمک می کند که جهان را بگردید. شما سوار ماشینتان می شوید و می روید به خانه تان ذهن ساده به شما کمک می کند اگر این ذهن نباشد ما کور هستیم. برای همین می گوید عصا. عصا برای کور خیلی مهم است. می زند زمین و راه را پیدا می کند و می رود. ذهن بی من عصای ما است ولی وقتی چالشی بوجود می آید تبدیل به عصای موسی می شود یعنی یک دفعه ما جان خلاق پیدا می کنیم برای حل مسائلمان. شما الان یک چالشی پیش می آید بدتر گنج می شوید یا نه یک فضای هوشیاری در شما باز می شود برای رویاروی با چالش این لحظه، کدام یکی است؟ اگر شما به اندازه کافی به حضور رسیدید همیشه از وضعیت فاصله می گیرید و به آن نگاه می کنید اژدهای موسی الان کمک شما است، گنج حضور کمک شما است. می گوید که عصای موسی اینجا مار شد یعنی ما متوجه شدیم که این ذهن ما الان مار موزی است ولی وقتی ما از ذهن می آییم بیرون اژدهای موسی که کمک موسی بود. رفتند به فرعون گفتند که این موسی فقط یک اژدها دارد که آدمها و قشون ما را می گیرد و می خورد و ما جلوی او نمی توانیم بایستیم. تا یک چیزی می شود این اژدها پا می شود و راه می افتد. بعد هم این را عصا می کند. یعنی چی؟ یعنی شما یک ذهن ساده شده دارید که به شما کمک می کند یک دفعه که یک چالشی پیش می آید این باز می شود و می شود اژدهای خوب. این دفعه کمک شما است توی ذهن که هست ماری است که می خواهد نیش بزند. فرقت در همین است. می گوید که وقتی عصای موسی مار شد عقل ما فهمید که این ساکنان مثل جمادات اینها زنده هستند چون این قبلاً عصا بود و بعد یک دفعه عصا اژدها شد. می خواهد بگوید که همه اجسام زنده هستند از جمله من ذهنی ما که یک جسم است زنده است و عقل ما باور نمی کرد که چیزها زنده هستند وقتی که عصای موسی مار شد آن موقع متوجه شد.

پاره خاک ترا چون مرد ساخت

خاکها را جملگی شاید شناخت

اینها نتیجه گریهای مولانا است برای همین می گویم که قصه جزئیات دارد و این جزئیات هست که مهم است من پیشنهاد می کنم که شما تفسیر مثنوی به قلم آقای زمانی را بگیرید و اینها را برای خودتان بخوانید. معمولاً من در این برنامه ها من یک غزل می خوانم یک مقدار مثنوی. به نظر من این راه خوبی است برای اینکه غزل ما را لطیف می کند باز می کند و پذیرنده می کند برای خردی که از طرف مثنوی می آید و ما می پذیریم. من غزل را با مثنوی ترکیب می کنم و شما می توانید هر جور که دلتان میخورد بروید بخوانید تاحالا شما متوجه شده اید که در این مثنوی و دیوان شمس واقعاً راهنمایی های بسیار بسیار مفیدی به لحاظ معنوی وجود دارد که شما را بی نیاز می کند از هر کتابی. همین دو تا را بخوانید کافی است. می گوید که پاره خاک ترا چون مرد ساخت ما پاره خاک بودیم و جسم بودیم و یک دفعه زنده شدیم. برای اینکه ما از مواد شیمیایی درست شدیم و زنده هم هستیم. خاک یعنی مواد شیمیایی.

پس ما باید خاکها را بشناسیم. قسمتی از این خاکها من ذهنی است. این چه خاصیتی دارد؟ ما الان نمی شناسیم چرا؟ چون آن تو هستیم، ما او هستیم. به شناختن باید ناظر او باشیم مثل موسی.

خامش اینجا و آن طرف گوینده اند

مرده زین سو اند و زان سو زنده اند

این جامدات این طرف مرده اند به نظر ما چون ما با ذهن نگاه می کنیم ولی آنطرف زنده هستند آن طرف غیبی. اینجا این طرف خاموش هستند و آن طرف جوینده هستند. به محض اینکه بعد زندگی ما باز می شود زندگی را ما در اینجا در هر چیزی می بینیم.

آن عصا گردد سوی ما اژدها

چون از آن سوشان فرستد سوی ما

وقتی از آن سو از آن طرف به سوی ما می فرستد نه از این طرف این طرف ما در ذهن هستیم. وقتی ما اینطرف باشیم در فضای حضور باشیم این عصا اژدها می شود. به عبارت دیگر بعد حضور ما الان بسته است به محض اینکه ما منمان و خودمان را بکشیم بیرون از ذهن، اژدها هم به عنوان ابزار خودش را به ما نشان می دهد ذهن ما ساده می شود و آن هم نیرویی است انرژی است در اختیار ما انرژی خلاق، انرژی که من به هر فکری و عملی جاری کنم می تواند کارساز و آباد کننده باشد و می تواند وضعیتهای من را درست کند می تواند مسائل من را حل کند. اینجا باز مثالهایی می زند ، من اینها را می خوانم تا انشاالله ما به جایی برسیم .

جوهر آهن یکف مومی بود

کوهها هم لحن داودی کند

بحر با موسی سخن دانی شود

باد حمال سلیمانی شود

نار ابراهیم را نسرين شود

ماه با احمد اشارت بین شود

اینها هم قصه هایی هستند که ارجاع می دهند شما را به کتاب آقای کریم زمانی که پیدا کنید هر کدام از این سطرها مربوط به ما است. مثلاً می گوید ماه که همین من ذهنی است چرا ماه؟ چون خورشید می افتد روی ماه نورو خورشید عاریتی است همینطور نور ذهن ماعاریتی است که خورشید زندگی است ولی ما این را اصل می گیریم. می گوید که ذهن یا ماه در اختیار حضرت احمد بوده که احمد لقب حضرت رسول است که گاهی اوقات می گوید که با شمشیر ماه را به دو نصف کرده حقیقتاً این ماه آسمانی را که نمی گوید ماه من ذهنی و ذهن را می گوید که شما وقتی شکاف می دهید بین تحریک و پاسخ فاصله می افتد و یک شکافی می دهید برای اینکه این لحظه پوشیده شده . برای اینکه واکنش به تحریک با شرطی شدگی وصل است یعنی شما برای واکنش نشان دادن احتیاج نیست که اصلاً تامل کنید ذهن تماماً شرطی شده است یعنی اتوماتیک یاد گرفته که چکار کند هیچ تاملی ندارد و نمی دانیم که چه اتفاقی می افتد ولی اگر از این جدا بشویم در این صورت ذهن ما اشارت بین می شود. شما به ذهنتان که می گوید چکار کن می کند. و این که می گویند حضرت رسول ماه را با شمشیر دو نیم کرده معنی اش این نیست که ماه در آسمان را بلکه معنی اش این است که ذهن را توانسته شکاف بدهد این لحظه که اگر ذهن یک لحظه بایستد و تحریک و پاسخ وصل نباشد من می توانم به زندگی دست پیدا کنم. اگر یک کسی از جمله شما بتواند این شکاف را خیلی وسیع کنید شما مثلاً پنج دقیقه فکر نکنید هر لحظه که ذهن در سر ما می

پرد که این فکر به آن فکر وصل است که هوشیاری جسمی بوجود می آورد و گفتیم مومنتم دارد مقدار حرکت دارد فرض کنید که این یک جا شکاف پیدا کند و یک لحظه بوی زندگی را شما حس کنید در این صورت اگر حس کردید ماه با احمد اشارت بین شود و نار ابراهیم را نسرین شود نسرین شود اشاره می کند به آتشی که برای ابراهیم درست کردن که این هم مربوط است به درون ما است شما می گویند که من می پذیرم خبر رویداد این لحظه را می پذیرم این آتشی است که برای ابراهیم درست کردند تا ابراهیم را در آن بسوزانند ولی پذیرش درست است که یک آتش است ولی یک لحظه تامل کنید تبدیل به گلستان شد و وضعیت شما تغییر کرد. شما خشمگین نشوید و واکنش نشان ندهید نه بصورت سیاست بازی که حالا من هیچی نمی گویم تا ببینم چه می شود !! نه آن من ذهنی است. باید صبر کنید. گاهی اوقات می گویم هوشیارانه درد کشیدن. یعنی می گویند من صبر می کنم نه تحمل می کنم تحمل یعنی من، من ذهنی دارم و به من فشار می آید و ممکن است که من یکدفعه منفجر بشوم آن فایده ندارد. صبر یعنی اینکه من حاضر هستم و زندگی از من عبور میکند با وجود اینکه من درد می کشم این کار یک دفعه گلستان بوجود می آورد کما اینکه می گوید ابراهیم را انداختند در آتشی که نمرود درست کرده بود و آتش برای او گلستان شد. حالا این آتش که من ذهنی برای شما بوجود آورده اگر بخواهیم از آن خارج بشویم مگر نمرود می گذارد؟ آقا من می خواهم به گنج حضور برسم! به همین سادگی رها می کنند تا شما به حضور برسید! هزار تا مسئله این من ذهنی ایجاد می کند. آن من ذهنی بزرگ هم که همه من های جهان را جمع کنی می شود من ذهنی بزرگ ما زیر سلطه آن هستیم. خبر حالا من می خواهم به من ذهنی خاتمه بدهم استعفا دادم!! من ذهنی می پرسد حالا کجا می خواهی بروی؟! به قول مولانا که می گوید قطره به سوی دریا می خواهد برود ولی گل هم پایش را گرفته و می کشد. نمی گذارد گل! کجا می روی؟! برای اینکه اگر تو نباشی من گل نیستم دیگر. پس نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد

استن حنان آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می کند

کوه بچی را پیامی می کند

اینها را می دانید مثلاً استن حنانه که رسول تکیه می کرد به ستونی این را می خواهد بگوید که اجسام زنده هستند اگر شما حضور دارید و حس حضور و انرژی که از شما ساطع می شود ستون می فهمد و دارد مثال می زند که استن حنانه ستونی بود که حضرت رسول به آن تکیه می کرد این نیرو را ستون گرفته بود و وقتی که منبری برای حضور ساخته بودند آورفته بود ستون حنانه ناله می کرد از دوری این انرژی. این مثالها را برای این می زند که شما بدانید که اولاً همه اجسام جهان زنده هستند هوشیاری حضور را که همان فر ایزدی را در جهان پخش می کند می فهمند درک می کنند و در فراغش ناله می کنند بسیار پذیرا هستند. اینطور نیست که شما بگویید که ما جسم هستیم گل سرخ هم جسم است و من از اینجا رد می شوم و نه اگر شما انرژی بد دارید ساطع می کنید و شما مثلاً خشمگین هستید و رنجیده هستید با اوقات تلخ از کنار یک رز رد می شوید شما فکر می کنید آن متوجه نمی شود که شما انرژی بد دارید؟ انرژی بد در جهان ساطع می کنید؟ همان انرژی را در محیط خانواده شما پخش می کنید شما محیط را مسموم می کنید و این انرژی را بچه های دو ساله سه ساله شما می گیرند و مسموم می شوند. شما فکر می کنید که اثر بد نمی گذارید روی بچه تان؟ حتماً دارید. می دانید که ما چرا اینطوری فکر می کنید؟ برای اینکه ما می گوئیم که ما که یک جسم هستیم و او هم یک جسم

است حالا ما با او چکار داریم او از من جداست! برای اینکه تمام زندگی ما بر اساس جدایی ساخته شده و بر اساس جسم . ما جسم هستیم و او هم جسم است و آن یکی هم جسم است آدم هم جسم است اتومبیل هم جسم است شغل هم جسم است همه چیز جسم است و جان ندارند! نه. اینطوری نیست. ما با انرژی که ساطع می کنیم چه انرژی مخرب و چه انرژی سامان بخش انرژی حضور روی جهان اثر می گذاریم.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم **با شما نا محرمان ما خامشیم**

اجسام این جهان به ما اینطوری می گویند ما شنوا هستیم و بینا هستیم و بسیار شاد هستیم اما با شما نا محرمان ما حرف نمی زنیم. چرا؟

چون شما سوی جمادی می روید **محرمان جان جمادان چون شوید**

ما دائماً به سوی جمادی می رویم ما هوشیاری هستیم، لطافت هستیم از جنس عشق هستیم و دائماً می رویم به سوی جسم و من ذهنی چرا؟ هر لحظه یک فکری در سر ما می پرد و ما را می کشاند به جسم و جسم بودن و ما هر لحظه خودمان را کاهش می دهیم به جسم و در این راه یک مومنتم داریم و با یک شتابی این کار را می کنیم. اگر شما نمی توانید خانه که تنها هستید آرام باشید درونتان شاد باشد شما سوی جمادی می روید . جمادی یعنی من ذهنی ، جامد بودن و قطع از زندگی و زندگی نداشتن. شما نمی توانید محرم جان جمادان بشوید . باید از جنس زندگی بشوید وقتی از جنس زندگی شدید می بیند که زنده هستند و هر چیزی را که می بیند شما را به یاد زندگی می اندازد شما را.

از جمادی عالم جانها روید **غلغل اجزای عالم بشنوید**

فاش تسبیح جمادات آیدت **وسوسه تاویلها نریایدت**

از این جمادی از این من ذهنی بروید به عالم جان تا بتواند غلغل اجسام عالم را بشنود.

فاش تسبیح جمادات آیدت **وسوسه تاویلها نریایدت**

اگر به گنج حضور زنده بشوید و به فضای یکتایی این لحظه زنده بشوید در این صورت تسبیح یا عبادت یا ارتباط و وصل بودن جمادات به زندگی را می بیند در ضمن تسبیح ما چی هست؟ تسبیح ما عبارت از این است که ما از جنس زندگی بشویم و از جنس زندگی بمانیم. حالا ببینم که زندگی از ما چی بیان می کند . تسبیح ما این نیست که از جنس من ذهنی بشویم و بعد یک کارهایی با جسم مان بکنیم و مرتب خم بشویم و این کار و آن کار را بکنیم. اینها فایده ندارد. باید از جنس جان و زندگی بشویم از جنس خدا این لحظه بشویم در این صورت وسوسه توجیهات ذهنی قطع می شود تاویل یعنی توجیه ذهنی . ما که در ذهن هستیم همه چیز را می خواهیم توجیه کنیم. چرا این اینجوری هست و زندگی چه جوری هست و چه کسی زندگی بیشتری دارد و خدا چه جوری است عبادت چه جور باید باشد!! اینها همه تاویل است تاویل یعنی توجیه ذهنی . آدم به زندگی زنده نباشد و توجیهات زندگی بکند.

چون ندارد جان تو قندیل ها

بهر بینش کرده ای تاویلها

چون جان تو چراغ ندارد قندیل یعنی چراغ. در این صورت برای بینش خودت به توجیه ذهنی دست میزنی. به تفسیر ذهنی دست می زنی.

که غرض تسبیح ظاهر کی بود

دعوی دیدن خیال غی بود

که غرض زندگی تسبیح ظاهر نیست یعنی ما برویم به من ذهنی و در من ذهنی یک خدای ذهنی هم درست کنیم یک اعمالی هم در آنجا درست کنیم و همین اعمال و همین فکرها و همین باورها را تکرار کنیم که به این می گویند تسبیح ظاهر. غرض این نیست. و اینکه در ذهن تو ادعا می کنی که با خدا در ارتباط هستی این هم خیال گمراهی است.

بلک مر بیننده را دیدار آن

وقت عبرت می کند تسبیح خوان

همین جا دارد حرقش را می زند می گوید که بلکه کسی که بیننده است یعنی من و شما را که گل را می بینیم و اجسام را می بینیم اگر موقع دیدن مثلاً گل سرخ یا درخت از درون ما به جان زنده شدیم و تسبیح خوان شدیم گفتیم تسبیح ما یعنی عبادت ما ستایش ما از خدا عبارت از این است که جانمان به حضور زنده بشود و خودمان را در اختیار زندگی بگذاریم که این فر ایزدی از ما ساطع بشود. می گوید اگر این جامدات تو را به آنجا کشیدند پس دارند با تو حرف می زنند.

پس چو از تسبیح یادت می دهد

آن دلالت همچو گفتن می بود

اگر جسمی اگر گل سرخی تو را به یاد جانت آورد و به جانت تو را زنده کرد و با آن جانت شروع کردی به تسبیح کردن و عبادت ظاهر را گذاشتی کنار آن دلالت کردن و آن راهنمایی مثل حرف زدن آن جسم با تو است.

این بود تاویل اهل اعتزال

و آن آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی

باشد از تصویر غیبی اعجمی

توجیه ذهنی اهل اعتزال که یک فرقه ای از مسلمانان هستند این است یعنی می خواهد ایراد بگیرد و توجیه آن کسی که نور حال ندارد یعنی در این لحظه به زندگی زنده نیست رفته به ذهنش و در ذهنش دارد توجیه ذهنی می کند که زندگی این است عبادت این است و خدا این است.

چون ز حس بیرون نیامد آدمی

باشد از تصویر غیبی اعجمی

اگر آدمی این من ذهنی پنج حس هست و قضاوت. این را با سرعت زیاد توجیه ذهنی می کند وقتی از این وضعیت حسهای پنجگانه و قضاوت ذهنی بیرون نیامد در این صورت از تصویر غیبی محروم خواهد شد یعنی الهام غیبی به او نمی شود. اعجمی یعنی نادان.

این سخن پایان ندارد مارگیر

می کشد آن مار را با صد زحیر

این حرفهای پر از معنا و معنوی پایان ندارد و دوباره برگشت به قصه مارگیر . اجازه بدهید که ما قصه مان را در اینجا متوقف کنیم و بقیه آن را بگذاریم برای هفته بعد می دانم که شما هم خسته شده اید. می گوید که این سخن پایان ندارد مارگیر با صد زحمت این مار را می کشید .

تا به بغداد آمد آن هنگامه جو

تا نهد هنگامه ای بر چارسو

آن هنگامه جو آیا شما هم هنگامه جو و معركة جو هستید ؟ به بغداد آمد تا یک معركة ای در یک چهار راهی برپا بکند.

انشالله هفته آینده دنباله این را می خوانیم تا ببینیم که در آن معركة چه اتفاقی افتاد. ****

